

فصلی از کتاب «درباره رمان و داستان کوتاه»

نویسنده : سامرست موام

۳۸ صفحه

مترجم : کاوه - دهگان

ناشر : شرکت سهامی کتابهای جیبی

این موجود وحشتناک فیودور داستایفسکی

که سرهنگی بزرگ خود را سروامان داده بود و سهیجه دیگر را در مسکو پیش عمه شان گذاشته بود ، از شغل خود نست کشید و با دوتا از کوچکترین دخترهایش به سه خود رفت و در آنجا منزوی شد . دکتر زد به عرق . او نسبت به بیجههایش سخنگو بود ، بارعینهایش وحشیانه رفتار می کرد و به همین جهت ، یک روز عینها او را کشند .

این کتاب در سال ۱۸۴۹ بود . فیودور ، گرچه شور و شوقی به درس نداشت ، خوب کار می کرد ، و بعد از آنکه دوره مدرسه را تمام کرد ، در اداره مهندسی وزارت جنگ مشغول کار شد . حالا با سهی که از ملک پدرش به او رسیده بود ، و حقوقی که می گرفت ، سالی پنج هزار روبل درآمد داشت . یک آپارتمان اجاره کرد ، به بیلیارد علاقه شدیدی پیدا کرد که خرج زیادی بر می داشت و چپ و راست پول خرج می کرد ، و یک سال بعد که از شغل خود استعفا داد ، (چون کار در اداره مهندسی را به « بیمزگی سبب زمین» دیده بود) تا گلو در قرض بود . او ، تا آخرین سالهای زندگی اش همیشه مقروض بود .

فیودور ، یک ولخرج درست نشدنی بود . ولخرجی اش او را به پیسی و بدبختی انداخت ، ولی هیچوقت بر نفس خود مسلط نشد تا در برابر هوسهایش مقاومت کند . یکی از نویسندگان شرح حال او گفته است که عادت او بر باد دادن پول ، تا اندازه ای ناشی از عدم اعتماد به نفس بود ، چون ولخرجی ، « احساس قدرت » زودگذری به او می بخشید و به این ترتیب خودخواهی او را ارضاء می کرد . بعدها خواهیم دید که این عیب بد ، او را به جهتگیهای خفت آوری انداخت .

داستایفسکی ، وقتی که هنوز در مدرسه مهندسی بود ، رمانی را شروع کرده بود ، و حالا که تصمیم گرفته بود معاش خود را به عنوان یک نویسنده تأمین کند ، آن را تمام کرد . اسم این رمان « مردم فقیر » بود . داستایفسکی در دنیای نویسندگی ، هیچ کس را نمی شناخت ، ولی یکی از آشنایان او به نام « گریگور وویچ » مردی را به اسم نکراسوف (۱) می شناخت که قصد داشت مجله ای راه بیندازد . گریگور وویچ به داستایفسکی گفت که داستان را به نکراسوف نشان خواهد داد .

یک روز ، داستایفسکی دیر به خانه آمد . او تمام شب مشغول خواندن رمانش

فیودور داستایفسکی در ۱۸۲۹ به دنیا آمد . پدرش ، که در بیمارستان سن هاری مسکو شغل جراحی داشت ، از جفا بود ، و این چیزی بود که ظاهراً رمان نویسی به آن اهمیت می داد . چون وقتی محکوم شد و مقام نجابتش را از او گرفتند - اگر بشود اسمش را مقام گذاشت - بگر شد و وقتی از زندان درآمد ، به رفقای متنفدش فشار آورد کاری کنند که این مقام را هم مرتبه به او بدهند . ولی ، تشخص و نجابت در روسیه ، با چیزی است که در کشورهای دیگر اروپایی وجود دارد ، تفاوت داشت ، مثلاً این مقام را می شد بها رسیدن به مرتبه اداری کمی ، به دست آورد و اینطور پیداست که اهمیتش بیشتر از این نبود که شما را از دهقان و بیسه وور سوا کند و اجازه بدهد که خودتان را « آقا » بدانید .

حقیقتش را بخواهید ، خانواده داستایفسکی جزو طبقه پست میز نشینهای اداری فقیر بودند . پدرش ، آدم سختگیری بود . او ، خود را نه تنها از تجمل ، بلکه از آسایش هم محروم کرده بود تا به این وسیله هفت بجه اش را خوب تربیت بکند ، و به بجه هایش ، از اولین سالهای زندگی یاد داده بود که باید خود را به سختی و بدبختی عادت بدهند تا برای وظایف و تعهدات زندگی گامی آماده شوند . افراد خانواده ، در دو سه اتاق بیمارستان که منزل دکتر بود ، توی هم چپیده بودند . هیچ وقت اجازه نداشتند که تنها بیرون بروند ، پول توجیبی نمی گرفتند ، دوست و رفیق نداشتند . دکتر ، علاوه بر حقوق بیمارستان ، درآمدی هم از راه معالجه خصوصی مریضها داشت ، و پس از سالها ، در کوچکی را که با مسکو تقریباً صد فرسخ فاصله داشت خرید ، و از آن وقت به بعد ، مادر و بچه ها تابستانها را در آنجا می گذراندند . این اولین بار بود که مزه آزادی را می چشیدند .

داستایفسکی وقتی شانزده ساله بود ، مادرش مرد و پدرش دو پسر بزرگتر خود ، میخائیل و فیودور را به سن پترزبورگ برد و در « دانشکده مهندسی نظامی » به مدرسه گذاشت . میخائیل ، برادر بزرگتر ، به علت ضعف جسمی رد شد و به این ترتیب فیودور از تنها آدمی که به او علاقه مند بود جدا شد . او ، تنها و بدبخت بود . پدرش ، یا نمی خواست ، یا نمی توانست که برای او پول بفرستد و به همین جهت ، فیودور قادر نبود لوازم زندگی ، از قبیل کفش و کتاب ، بخرد ، یا حتی مخارج مقرری مدرسه را بپردازد . دکتر ،

برای یکی از دوستان بود و درباره آن با دوستش بحث می کرد . ساعت چهار بعد از نصف شب به منزل رفت . احساس کرد که نمی تواند بخوابد ، به همین جهت کنار پنجره باز نشست و به تماشا شب پرداخت . یک مرتبه ، صدای زنگ در بلند شد و داستایفسکی از جا پرید : « گریگورویچ و نکراسوف بودند ! آنها ، در حالیکه از کثرت وجد و احساسات ، سر از بی نمی شناختند ، تقریباً به گریه افتاده بودند ، به درون اتاق دویدند و بارهای بار مرا در آغوش گرفتند . « نکراسوف و گریگورویچ شروع به خواندن کتاب کرده بودند . هر یک ، کتاب را به نوبه با صدای بلند خوانده بود ، و وقتی زمان را تمام کرده بودند ، تصمیم گرفته بودند با آنکه دیروقت است ، داستایفسکی را بیدار کنند . به هم میسر گفته بودند : « مهم نیست که خواب باشد . بیجا برویم بیدار شویم کنیم . این موضوع از خواب مهمتر است . « نکراسوف ، روز بعد نسخه دستنویس کتاب را پیش پاینیکی (۲) ، مهمترین منتقد عصر ، برد و پاینیکی هم از خوانندگان به اندازه آن دوشنبه به شور و نشاط آمد . زمان چاپ شد ، و داستایفسکی خود را مشهور یافت .

داستایفسکی ، از « موفقیت » استفاده خوبی نکرد . خانمی به اسم سادام پاتائف کولوویچ (۳) وقتی داستایفسکی را به خانه او بردند ، نقشی را که نویسنده در ذهن او گذاشت شرح داده است : « در نظر اول ، انسان می توانست نرنگ کند که تازه وارد یک جوان بی اندازه عصبی مزاج و تاثیر پذیر است . او ، لاغر و قد کوتاه بود . موهای قشنگ ، رنگ و روی ناخوش ، چشمهای ریز خاکستری داشت . چشمهای او با اضطراب از چیزی به چیز دیگر می دوید و لبهای بیرنگش بیستاب و بیقرار ، تکان می خورد ، او ، تقریباً خجالت می کشید و در گفتگوی سنجیده شرکت نمی کرد . با آنکه تمام حصار را می ساخت ، اعضای مجلس یکی بعد از دیگری سعی کردند او را به جمع مهمانان بکشند ، گوشه گیری و خاموشی او را از همیان ببرند و کاری کنند که در محفل ما احساس غریب نکند . پس از آن شب ، غالباً به دیدن ما می آمد ، و خاموشی و خودداری اش رفته رفته از میان می رفت . حتی ... در گفتگوهای که مطلبی مورد اختلاف بود ، شرکت می کرد و آن وقت فقط به علت تناسمی که در گفته های طرفین وجود داشت ، همه را منهدم به دروغ گوئی می کرد . حقیقت این بود که جوانی و مزاج عصبی او ، باعث شده بود که به هیچ وجه تسلطی بر نفس خود نداشته باشد و وادارش کند تا گستاخی و خود بینی خود را به عنوان یک نویسنده ، بیش از اندازه ، به نمایش درآورد . خطبویم ایست : داستایفسکی که از ورود ناگهانی و پشیمانی خود به صحنه استقبال کرده شده بود و از سایشهای بزرگان دیبای ادب سراز پا نمی شناخت ، نظیر اکثر کسانی که ارواحشان بیش از اندازه تاثر پذیر است نمی توانست هیچ نظری را که بر ادبای جوان یافته بودند بپوشاند ، بر افرادی که با حقیقت کسری به صحنه ادبیات آمده بودند ... او با عیب جوئی و لحنی که حاکی از غرور و خودخواهی بسیار بود ، نشان میداد که خود را به نحو غیر قابل قیاسی برتر از بقیه می داند ... داستایفسکی به همه سووطن داشت و خیال می کرد همه سعی می کنند که استعداد او را ناچیز بشمرند ، و چون در هر کلمه ساده و بی غل و غش که گوینده بر زبان می آورد اینطور تشخیص می داد که طرفی خوابیده است نوشته او را کوچک کند و به خود او توهین نماید ، خشم و رنجش می توانست در تمام اشعار و دلش می خواست دعوا کند و تمام دق دل خود را به بندگیان خیالی خود خالی کند . در این حال بود که به خاطر آمدن و رفت آمد می کرد . داستایفسکی نه یک مهربان مطبوع بود و نه یک شخصیت جالب ، به زور موفقیت و غرور و قراردادهایی امضا کرد و بنا شد که رمان و چند داستان بنویسد ، با پولهای کمالات این قراردادهای پیشاپیش گرفته بود ، یک چنان زندگی مسرفی راه انداخت که دوستانش او را سرزنش کردند . داستایفسکی با دوستان خود ، حتی با پاینیکی ، که به او آنهمه خدمت کردند ، برای اینکه به « بیغشی تمجید و ستایش پاینیکی » اعتقاد نداشت و خود را متقاعد کرده بود که یک نابغه و بزرگترین نویسنده روسیه است .

قرنهایش زیاد شد و به همین جهت مجبور بود با عجله کار کند . از مدتها پیش دچار اختلال اعصاب مهمی بود و حالا که مریض شده بود ، می رسید دیوانه شود یا سل بگیرد . داستایفسکی که در این اوضاع و احوال نوشت ، خوب از آب در نیامد و رمان هم قابل خواندن نبود . مریضی که از او آنهمه تعریف و تمجید کرده بودند ، حالا به او حمله می کردند و همه معتقد بودند که چنتاش خالی شده است .

ولی زندگی ادبی داستایفسکی ، ناگهان خاتمه یافته بود . او به گروهی از جوانان که افکار سوسیالیستی داشتند پیوسته بود . این افکار ، آن روزها در اروپای غربی متداول بود ، جوانانی که داستایفسکی به آنها ملحق شده بود ، متمایل به پاره ای اقدامات اصلاحی ، مخصوصاً متمایل به آزادی رعایا و لغای سانسور مطبوعات بودند . این جوانان ، خیلی بی آزار

* مطلبی است که « سولوویف » Soloviev در کتاب خود به نام : « داستایفسکی ، زندگی و فعالیت ادبی او » نقل کرده است .

بودند و جز این کاری نمی کردند که هفته ای یکبار دورهم جمع می شدند و راجع به عقاید خودشان بحث می کردند . ولی پلیس ، آنها را تحت نظر داشت و یک روز ، توقیفشان کرد و به « قلعه پتر - پل » فرستاد . اعضای گروه ، محاکمه و محکوم به تیرباران شدند .

صبح یک روز زمستانی ، آنها را به محل اعدام بردند ، ولی وقتی سربازها آماده می شدند تا حکم را اجرا کنند ، قاصدی رسید و خبر داد که مجازات اعدام بحسب با اعمال شاقه در سبیره ، تخفیف پیدا کرده است . داستایفسکی به چهار سال زندان در اومسک (۴) محکوم شد ، بعد از آن می بایستی مثل یک سرباز عادی در ارتش خدمت کند .

داستایفسکی در یکی از بهترین کتابهایش ، هراسهای زندگی خود را در زندان شرح داده است . یک نکته قابل تذکر است : او می نویسد که یک زندان تازه وارد پس از دو ساعت که وارد زندان شد ، با محکومین دیگر انس می گیرد و خونمانی می شود . ولی ، در مورد یک آقای محترم ، یک نجیبزاده ، مطلب تفاوت می کرد . او ، هر اندازه هم که فروتن و افتاده و خوش خلق و با شعور بود ، تا آخر مورد نفرت و تحقیر همه بود ، و هرگز کسی با او تفاهم پیدا نمی کرد و بلاخر از آن ، هیچ وقت کسی به او اعتماد نمی کرد . هرگز کسی به او به چشم یک دوست یا رفیق نگاه نمی کرد ؛ و گرچه با گذشت سالها ممکن بود به آنجا برسد که دیگر مورد اهانت همه نباشد ، ولی باز نمی توانست آنچور که دلش می خواست زندگی کند ، یا از این فکر عذاب آور خلاص شود که آدمی تنها و بیگانه است .

ولی داستایفسکی ، به هیچ وجه چنین آقای عظیم الشانی نبود . تبار او به حضرت زندگانش بود و به استثنای دوره کوتاهی که با جلال و شکوه زندگی کرده بود ، آدمی فقیر و مغفول بود . نوروف ، دوست و همزندان او را تمام زندانیها دوست داشتند . به احتمال قوی ، تنهایی داستایفسکی در زندان که از این بابت می کشید ، دست کم تا اندازه ای ، ناشی از تنهایی و خلایق خود او بود : ناشی از خون بینی او ، خود پرستی او ، بدگمانی او ، ستیزه جویی او . ولی تنهایی او ، در میان سدها رفیق و همراه ، او را متوجه خود کرد . می نویسد : « بسبب این اثر و روحی ، فرصتی به دست آوردم تا زندگی گذشته خود را مرور کنم ، کوچکترین جزئیات آن را بشکافم و تشریح کنم . در وجود و هستی بیشترین خود تحقیق کاملی بکنم ، و درباره خودم ، دقیقاً و پیرحمانه قضاوت کنم . »

محیط ، تنها کتابی بود که اجازه داده بودند با خود داشته باشند ، او دائماً آن را می خواند . تأثیر این کتاب در او عمیق بود . از این بعد ، در وقت و لزوم سرکوب کردن امیال بشری ، امیال اندهای طبیعی و معمولی او ، موعظه می کرد و (می آید) که طبع خوشتر او اجازه می داد) حرفهای خود را به کار می بست . می نویسد : « قبل از هر چیز ، خود را فروتن کن . ببین که زندگی گذشته تو چه بوده است ، ببین که در آینده چکار می توانی بکنی ، ببین که چه پستی و حقارت و فساد عظیمی در عقب روح تو جمع شده و کمین کرده است . زندان ، روح خود بین آمر متکبر او را نرم کرد . وقتی از قفسی درآمد ، دیگر یک مرد انقلابی نبود ، بلکه یک انسان بود که در قفس زندان در نظر او موجود بود . و نیز در حالی که به افسوس بود از زندان بیرون آمد .

وقتی دوره زندان او تمام شد ، برای تکمیل مدت محکومیت ، او را به یک سال سربازی ساده به یکی از شهرهای کوچک سبیره که محل اقامت پادگان بود فرستادند . زندگی سختی نبود ، ولی او دردها و رنجهای آن را پذیرفت ، به این عنوان که چون مرتکب خیانت شده است سزاوار عیذات است و این رنجها ، قسمتی از آن مجازات محسوب می شود . زیرا به این نتیجه رسیده بود که فعلیهای ملایم او در راه اصلاحات ، گناه بوده است ، به برادرش نوشت : « شکایت نمی کنم . این مصیبت من است و سزاوار آن هستم . » در ۱۸۵۶ با شفاعت یکی از همکاران قدیمی ، از سربازی به افسری ارتقاء یافت و زندگی قابل تحملتر شد . دوستانی پیدا کرد ، و عاشق شد . محبوبه او زنی بود به اسم ماریا سمیترونا ایژنوا (۵) ، ماریا ، زن یکی از تبعیدیهای سیاسی بود که پس از سر جوان بود و شوهرش از مرض سل و کثرت غرق خوری در حال احتضار بود . تعریف می کند که ماریا زن بور نسبتاً خوشگلی بود . قد متوسطی داشت ، خیلی لاغر و پر شور و سر حال بود . درباره او مطلب زیادی نمی دانیم ، جز اینکه او هم عاشق داستایفسکی شد . ولی بعد از مدتی « ایژنوا » شوهر ماریا ، از دهی که داستایفسکی در آنجا بود به دست سرحدی دیگری که در حدود چهارصد میل دورتر بود منتقل شد و در آنجا مرد .

داستایفسکی به ماریا نامه نوشت و به او پیشنهاد ازدواج کرد . بیوه ، دست به دست مالید . یک علتش این بود که هر دوی آنها تهیدست بودند و علت دیگرش این بود که به معلم جوانی « جذاب و صاحب احساسات بلند » به اسم « ورگوف » دل باخته بود و عترس او شده بود . داستایفسکی که سخت عاشق بود ، از حسادت دیوانه شد ، و لسی با شور و شوقی که برای آرزوین خود داشت و شاید هم بدین دلیل که رمان نویس بود و دلش خیلی می خواست به جای یکی از قهرمانهای رمان باشد ، کار جالبی کرد . به این معنا که اعلام

کرده «ورگوف» برای او عزیزتر از یک برادر است و آنوقت به یکی از دوستان خود التماس کرد که برای ورگوف پول بفرستد تا «ماربا را بزند» بتواند با قاق خود عروسی کند.

به هر حال ، داستایفسکی توانست بی درسر نقش مرد دلکشتهای را بازی کند ، مردی که خوبرا فدای سعادت معشوقه بسیار عزیزش کرده است . علت آنکه در این کار موفق شد این بود که بیوه ، مراقب فرست اصلی بود . ورگوف ، گرچه «صاحب احساسات بلند و جذاب بود ، ولی آه در بساط نداشت ، در حالی که داستایفسکی ، حالا افسر بود ، چیزی نمی گذشت که غفو می شد ، و دلیل نداشت که دوباره کتابهای موفقیت آمیز بنویسد : داستایفسکی و ماریا ، در ۱۸۵۷ عروسی کردند . اما ، پول نداشتند . داستایفسکی اقتدر قرض کرده بود که دیگر نمی توانست از کسی قرض بکند . داورته به ابدیبات رواورد ، ولی چون از محکومین سابق بود ، مجبور بود برای جابه و انتشار کتابهایش اجازه بگیرد و این کار آسانی نبود . زندگی زناشویی هم آسان نبود . حقیقتش را بخواهید ، بسیار ناخوشایند بود . داستایفسکی علت این وضع را طبع بدگمان و خیال پردازهای دردناک زنی می دانست . متوجه نبود که خوشش هم در اولین تابش پیروزی ، همین قدر ناشکیبا ، آتش مزاج ، دچار اختلال اعصاب ، واز خودش نامطمئن بود . داستایفسکی مخلفی را شروع کرده ، آنها را کنار گذاشت ، داستایفسکی دیگری را شروع کرد و دست آخر ، چیزی کم نوشت و آن چیز کم هم ارزشی نداشت .

در ۱۸۵۹ ، داستایفسکی بر اثر درخواستهای خود و بانفوذ دوستانش موفق شد که به سن پترزبورگ برگردد . از دست سیموئر ، در کتاب خود که راجع به داستایفسکی نوشته است ، و از وسائلی که داستایفسکی برای به دست آوردن مجدد آزادی خود به کار برد ، سخن میگوید سیموئر می نویسد : « او ، برای آنکه آزادی خود را بازیابد ، شعرهای « میهنی » سرود ، در یکی از آنها از روز تولد « الکساندرا » امپراتریس تجلیل کرد ، شعر « میهنی » دیگر را به مناسبت تاجگذاری الکساندر دوم گفت ، و در مرگ نیکولای اول مرثیه ای ساخت . برای قدرتمندان و برای خود تزار جدید ، نامه های پرتضرع وزاری نوشت . در این نامه ها ، با « مد و تشدید » می گوید که سلطان جدید را می پرستد ، و او را چون خورشیدی می داند که برینک و بد ، بیکسان می تابد ، و اعلام می کند حاضر است که جان خود را در راه او فدا کند . با میل و رغبت ، به چنانیتی که بابت آن محکوم شده بود اعتراف می کند ، ولی اصرار دارد که توبه کرده است و اکنون از عقایدی که آنها را رها کرده است رنج می برد .

داستایفسکی با زوجه و ناپسری اش در پایتخت سکنی گرفت ، و با تعلق برادرش میخائیل یک مجله ادبی راه انداخت . اسم این مجله « زمان » بود و داستایفسکی « خانه مردگان » و « آرزوگان » را برای آن نوشت . مجله گرفت ، و تا دو سال کار و بیار داستایفسکی بد نبود . در ۱۸۶۲ ، مجله را به میخائیل سپرد و به اروپای غربی سفر کرد . از این سفر خوشش نیامد . پاریس را « شهری بسیار ملال انگیز » و مردم آن را پولپرست و کوته فکر ، یافت . از نکبت و بدبختی تهیدستان لندن و از آبرومندی برتروری و زیبای پولدارهای آن ، بیکه خورد . به ایالتیاریفت ، ولی به هیچ حال قانع نبود ، به همین جهت یک هفته که در فلورانس بود ، سرگرم خواندن « پینوکیو » و « پینوکیو » و « پینوکیو » بود . بدون اینکه رم یا ونیز را ببیند به روسیه برگشت . زنی سل گرفته بود و حالا همیشه مریض بود .

داستایفسکی ، دوسه ماه قبل از آنکه به خارج برود (آنوقت چهل ساله بود) با زن جوانی که داستان کوتاهی برای چاپ ترجمه او نوشته بود آشنا شده بود . این زن ، اسمش پولینا سوسووا (۶) بود . پولینا بیست ساله ، باکره و خوشگل بود ، ولی برای آنکه نشان بدهد که عقاید و نظریات او مترقی است ، موهایش را کوتاه کرده بود و عینک سیاه می زد . بعد از آنکه داستایفسکی به سن پترزبورگ برگشت ، باهم عاشق و معشوق شدند . بعد به علت مقاله ناجوری که یکی از نویسندگان مجله نوشته بود ، مجله تعطیل شد و داستایفسکی تصمیم گرفت که دوباره به خارج برود . دلیلی که برای این کار ذکر می کرد این بود که می خواهد مرض صرع خود را ، که از چندی پیش بدتر شده بود ، معالجه کند ؛ ولی این فقط بهانه بود . می خواست به ویسبادن (۷) برود و آنجا قمار کند ، برای اینکه طریقه های برای شکستن « پانک » اختراع کرده بود ؛ از این گذشته ، با پولینا سوسووا در پاریس وعده ملاقات گذاشته بود . از صندوق نویسندگان محتاج « پول قرض کرد و راه افتاد .

در ویسبادن ، بیشتر پولها را باخت و از میز قمار ، فقط برای این جدا شد که عشق او به پولینا سوسووا ، قویتر از عشق او به قمار بود . قرار گذاشته بودند که باهم بهوم بروند ، ولی خانم آزاد جوان همانوقت که منتظر داستایفسکی بود ، مدت کوتاهی با یک دانشجوی پزشکی که اهل اسپانیا بود روهم ریخت ، ولی دانشجو او را ول کرد ، پولینا حالتی بهم خورد ، چون این از آن چیزهاییست که زنده نمی تواند با متانت آن را ببیند ، و حاضر نشد روابط خود را با داستایفسکی از سر بگیرد . داستایفسکی ، این وضع

را پذیرفت و به پولینا پیشنهاد کرد که « مثل برادر و خواهر » با هم به ایتالیا بروند ، و پولینا که از قسار معلوم بی تکلیف و سرگردان بود ، به این امر رضایت داد . در این سفر به آنه اخوش فکشت ، چون اقتدر بی پول بودند که مجبور شدند خرت و پرتهای خود را گردو بگذارند ، و پس از چند هفته که پراز « زخمها و ریشها » بود ، ازهم سوا شدند . داستایفسکی به روسیه برگشت . دید که زنی در حال احتضار است . شش ماه بعد زنی مرگ . او به یکی از دوستان خود نوشت :

« زن من ، موجودی که مرامی پرستید و من او را بیش از اندازه دوست داشتم ، در مسکو از بیماری سل جان سپرد ، در همانجایی که یک سال پیش به آن نقل مکان کرده بود . به دنبال او ، به مسکو رفتم و در سراسر آن زمستان ، حتی یکبار از کنار رختخوابش دور نشدم ... دوست من ، او مرا بیش از اندازه دوست داشت و من ، محبت او را تا آن حد که در وصف و بیان نمی گنجد ، پاسخ می دادم ؛ و چون این ، زندگی زناشویی ما ، زندگی خوشی نبود . یک روز ، وقتی ترا بینم تمام داستان را برای تعریف خواهم کرد . ولی حالا ، اجازه بده فقط این را بگویم : صرف نظر از این واقعیت که مای سعادت و شادکامی باهم بسر می بردیم ، عشق متقابلهای را که به یکدیگر داشتیم هرگز از دست نداده بودیم ، بلکه به نسبت نکبت و بدبختی خود ، بههم نزدیکتر شده بودیم . این ، شاید به نظر تو عجیب بیاید ؛ ولی جز حقیقت چیزی نیست . او ، بهترین و شریفترین زنی بود که تاکنون شناختم ... »

داستایفسکی ، تا اندازه ای راجع به اخلاص و وفاداری خود میانه میگرد ، در آن زمستان ، به مناسبت کار مجله جدیدی که با تعلق برادرش راه انداخته بود ، دوباره به سن پترزبورگ رفت . این مجله ، مثل « زمان » تمایلات آزادخواهانه نداشت و به همین جهت نگرفت . میخائیل ، پس از یک بیماری کوتاه مرد و بیست و پنج هزار روبل قرض باقی گذاشت ، داستایفسکی خود را تاگزیر دید که زندگی بیوه و بیچه های میخائیل و مترس و بچه مترس او را اداره کند .

داستایفسکی ، از یک عهده بولدانش ده هزار روبل قرض کرد ، ولی در ۱۸۶۵ مجبور شد خود را ورشکسته اعلام کند . او ، شانزده هزار روبل بابت بستانهای که عهده بود ، بدعکار بود و پنج هزار روبل دیگر را فقط به احترام قول خود گرفته بود . طبیکارها سر خور بودند و راحتش نمی گذاشتند ، برای فرار از چنگ آنها ، دوسرته از « صندوق نویسندگان محتاج » قرض کرد و بابت رهایی که قرارداد بسته بود درموند معینی تحویل بدهد ، پولی پیشکی گرفت . با پولی که به این نحو تهیه کرده بود به ویسبادن رفت تا بخت خود را یکبار دیگر بخت میز قمار امتحان کند و پولینا سوسووا را ملاقات نماید . داستایفسکی به پولینا پیشنهاد ازدواج داد ، ولی آن عشقی که سابقا پولینا به او داشت ، حالا تبدیل به نفرت شده بود . آدم می تواند جنس بزند که پولینا به این جهت متسرر داستایفسکی شد که او نویسنده مشهوری بود و به عنوان یک مدیر مجله ، ممکن بود به درد او بخورد . ولی مجله از بین رفته بود ، قیافه داستایفسکی همیشه بیرخت بود ، و حالا چهل و پنجساله ، کچل و همزوغ بود . این نکته قابل توج است ، که انتباههای جنسی او از این جوان را پیش از اندازه ناراحت و خشمگین می کرد ، زیرا هیچ چیز زن را بیس از خواهش مردی که زن از لحاظ جسمی به او گرایش نداشته باشد خشمگین و بیطاعت نمی کند ، به همین جهت ، پولینا او را ترک کرد تا به پاریس برگردد .

داستایفسکی ، تمام پولهای خود را پشت میزهای قمار باخت و مجبور شد ساعت بغی خود را گردو بگذارد . تاگزیر بود در اتاق خود بی حرکت بنشیند ، میفاد استهای ، که وسیله ای برای ارضای آن نداشت ، تحریک شود . به قول خودش : در زیر شلاق ، و از روی احتیاج و در مضیقه وقت کتاب دیگری را شروع کرد . یک شاهی پول نداشت ، بسیار و نکبت زده بود . کتابی که در تحت این شرایط سرگرم نوشتن آن بود ، « جنایت و مجازات » بود .

او که احتیاج مبرمی به پول داشت به هر کس می شناخت متوسل شد ، حتی به تورگنیف که با او دعوا کرده بود و هر دو از هم متنفر بودند و یکدیگر را تحقیر می کردند . با وجود این ، پولی را که می خواست از تورگنیف گرفت و با آن به روسیه برگشت . اما ، وقتی که هنوز مشغول نوشتن « جنایت و مجازات » بود ، یادش آمد تعهد کرده است که کتابی را در تاریخ معینی تحویل بدهد . به موجب این قرارداد شریانه ، که امضاء کرده بود ، اگر کتاب را در آن تاریخ تحویل نمی داد ، ناشر حق داشت تا نه سال بعد ، هر چه او بنویسد ، چاپ و منتشر کند ، بدون اینکه یک شاهی به او بدهد . آدم خوش فکری به او پیشنهاد کرد که باید یک منشی تند نویس بگیرد : داستایفسکی این کار را کرد و در ظرف بیست و شش روز رهایی را که اسمش « قسار باز » بود تمام کرد . این منشی تند نویس ، زنی بیست ساله ، ولی زشت بود ؛ اما ، کار آمد و کار دان ، صبور ، صادق و وفادار و قابل ستایش بود ؛ و در اوائل ۱۸۶۷ ، داستایفسکی با او ازدواج کرد . قوم و خویشهای داستایفسکی که می رسیدند از این به بعد داستایفسکی به اندازه سابق

به آنها کمک نکند ، از این ازدواج ناراضی بودند و بازن جوان او چنان بد رفتاری می کردند که زوجه او ترغیبش کرد یک بار دیگر روسیه را ترک کند . او ، دومرتبه تاگلو در قرض فرورفته بود .

این دفعه چهار سال در خارج به سربرد . ابتدا آناگریگوریوئا (A) اسم زنی این بوس زندگی کرین پائوسینده مشهور را مشکل یافت . بیماری صرع او بدتر شده بود . آنتی مزاج ، بی فکر و خوبیند بود . مکانیه با پولیناسولوا را از سر گرفت ، و اینهم کاری بود که به آسایش خاطر آقای بیچاره کمک نمی کرد . ولی چون زن جوانی بود که عقل سلیم خسار القاعده ای داشت ، ناراضی خودش را پیش خودش نگاه می داشت و بروز نمی داد .

داستانیکسی و آنا به « بان یابن » رفتند و در آنجا ، او دوباره قمار بازی را شروع کرد . دومرتبه هر چه داشت بخت و طریق معمول به هر کس که احتمال می داد به او کمک بولی و باز هم کمک بکند ، نامه نوشت ، وقتی پول می رسید ، مخفیانه به طرف میزهای قمار می شافت تا آن را بیازد . هر چیز قیمتی که داشتند گرو گذاشتند ، به خانه های ارزاتر و ارزاتری نقل مکان کردند ، و گاهی برای خوردن هم چیزی نداشتند . آناگریگوریوئا آسین بود . در اینجا ، از یک نامه داستانیکسی که ای نقل می کنم ، باید دانست که در همین وقت چهار هزار فرانک برده بود .

« آناگریگوریوئا به من التماس کرد که به همین چهار هزار فرانک قناعت کنی و فوراً از این شهر بروم . ولی ، شانس پیش آمده بود ، چنان آسان و امکان پذیر بود ، که می توانست تمام کارها را اصلاح کند . می پرسی چه شواهدی داشتم که چنین خواهد شد ؟ گذشته از برد نهائی که خود آدم می کند ، هر روز می بیند که دیگران ۲۰۰۰۰ و ۳۰۰۰۰ فرانک می برند (آتهای را که می بازند نمی بینند) . در دنیا ، آلههای مقدس وجود دارند ؟ من به پول بیشتر احتیاج دارم تا آنها . قمار من از حد بخت گذشت . رفته رفته ، در حالیکه خود را تا سرحد تبخشمگین کرده بودم ، آخرین دارایی ام را می باختم . باختم . لباسهایم را گرو گذاشتم ، آناگریگوریوئا هر چه داشت ، گرو گذاشت است ، آخرین خرت و پرتهای خود را ، (چه قرشتهای) . چطور مرا دلدار است داد ، چطور در آن « بان » مامون ، در دو اطاق کوچکی که بالای کوره آهنگری گرفته بودیم و مجبور شده بودیم به آنجا پناه ببریم ، کسل شده بود و تحلیل رفته بود . بالاخره ، دیگر چیزی باقی نماند ، هم چیز را باختم (او ، این آلمانیها فرومایه اند . همه بی استثناء ، رباخوار ، رذل و بیشر فاند . صاحبخانه ما ، که می دانست تا پول بماند ، جای نداریم که برویم ، قیمت اتاقها را بالا برد .) بالاخره مجبور شدیم فرار کنیم و از بان برویم . »

اولین بچه او در ژنو به دنیا آمد و داستانیکسی شیفته او شد . ولی به قمار ادامه داد . سخت شیمان بود ، چون ضعف نفس باعث می شد پولی را که میبایستی با آن احتیاجات بسیار ضروری زن و بچه اش را تهیه کند بیازد . ولی این شیمانی ، مانع او نبود که هر وقت دو سه فرانک در جیب خود داشته باشد به قمارخانه برگردد . پس از سه ماه ، بچه مرد و داستانیکسی را دچار اندوه فراوان کرد . آناگریگوریوئا دومرتبه آسین شد ، ولی داستانیکسی احساس کرد که هرگز نمی تواند بچه دیگر خود را به آن شور و خاوشی که دختر کوچک از دست رفته اش را دوست می داشت دوست داشته باشد .

« جنایت و مجازات » ، موفقیت بزرگی به دست آورده بود و داستانیکسی در این وقت سرگرم نوشتن کتاب دیگری بود . این کتاب « ابله » نام داشت . ناشر کتابهای او ، هر ماه دو دست روپل برایش می فرستاد ، ولی این پول مضیقۀ ناامی او را بر طرف نمی کرد . و به همین جهت ، دائماً از ناشر تقاضای پولهای پیشکی بیشتر می کرد . « ابله » ، چنگی به دل نزد داستانیکسی به نوشتن رمان کوتاه دیگری - « شوهر ابدی » - (۹) پرداخت و بعد سرگرم نوشتن رمان مطولی شد که به انگلیسی « جن زده » (۱۰) نامیده اند . در این ضمن ، بنا بر مقتضیات ، که به نظر من معنایش این بود : وقتی که دیگر به آنها قرض نمی دادند ، داستانیکسی و زن و بچه اش ، از جایی به جای دیگر نقل مکان می کردند . ولی ، آرزوی بازگشت به وطن را نداشتند . او ، هرگز بر نرفتی که از اروپا داشت فائق نیامده بود . فرهنگ و تشخص پاریس ، موسیقی آلمان ، شکوه آلپ ، زیبایی عمیق ولی پر لیخند دریاچه های سویس ، شیرینی و تلریایی یرلطف « توسکانی » و آن گنجینه هنر که فلورانس نام دارد ، در او تاثیر نکرد . تمدن غرب را بپرزوا ، منحنط و فاسد یافت و خود را متقاعد کرد که این تمدن بزودی از میان خواهد رفت از شهر میلان نوشت : « در اینجا دارم کودن و کوفته فکر می شوم و تماس خود را با روسیه از دست می دهم . از هوای روسیه و مردم روسیه محروم . »

احساس کرد که اگر به روسیه برنگردد ، « جن زده » راهگر نمی تواند تمام کند . آنا برای وطن دلتنگی می کرد . ولی پول نداشتند و ناشر بیشتر از پولی که انتظار می رفت « جن زده » دخل کند پیشکی به او پول داده بود . داستانیکسی ، از روی بیچارگی ، دومرتبه به او متوسل شد . تکه های اول و دوم کتاب ، قبلاً در مجله ای چاپ شده بود . ناشر که می ترسید تکه های بعدی آن را دیگر به دست نیاورد ، خرج سفر آنها را

فرستاد . داستانیکسی و زنی به سن پترزبورگ برگشتند . این قضیه در ۱۸۷۱ بود . داستانیکسی پنجاه ساله بود و برای زندگی کردن ده سال دیگر وقت داشت .

یک اسلاووفیل (۱۱) پرحرارت شده بود و به مملکتش این جور نگاه می کرد که باید دنیا را نجات دهد . « جن زده » با استقبال خوبی روبرو شد و حمله ای که در آن به رادیکالهای جوان آن زمان شده بود ، در محافل ارتجاعی برای نویسنده کتاب دوستانی فراهم کرد . آنها فکر کردند که در مبارزه دولت بر ضد اصلاحات ، از او می توانست استفاده کنند و به همین جهت سر دبیری روزنامه ای به نام « همشهری » را که حقوق خوبی داشت و مورد حمایت دولت بود ، به او دادند . داستانیکسی ، یک سال این پست را داشت و بعد استعفا داد . علت استعفا ، اختلاف نظری بود که در مورد یک پیشنهاد پاکار فرمایش پیدا کرده بود . زیرا ، با آنکه حالا خود او هم مرتجع بود ، این پیشنهاد بدتر از آن بود که بتواند بپذیرد .

ولی تا این وقت ، آنای خوب و کارداران ، خودش یک بنگاه نشر کتاب راه انداخته بود و آشکار و عرش را چنان پرسود منتشر می کرد که داستانیکسی برای بقیه عمر از جنگ احتیاج خلاص شد . از بازمانده دوران حیات او ، خیلی به اختصار می توان گذشت . داستانیکسی ، زیر عنوان « یادداشتهای روزانه یک نویسنده » ، چندین مقاله جسته و گریخته نوشت . این مقالات ، با موفقیت فراوان روبرو شد و همین موضوع باعث شد که او خود را یک معلم و یک پیغمبر بداند . این ، نقشی است که معدودی از نویسندگان مایل نبوده اند آن را بازی کنند . زمانی به اسم « یک جوان خام » و سرانجام « برادران کارامازوف » را نوشت . بر شهرتش افزوده شده بود . و وقتی تقریباً ناگهانی ، در ۱۸۸۱ مرد ، مورد احترام بسیاری از نویسندگان تراز اول زمان خود بود . گفته اند تشییع جنازه او مظهر « یکی از عالیترین تجلیات احساسات عمومی بود که در پایتخت روسیه هرگز دیده نشده بود . »

من سعی کردم که حقایق اصلی زندگی داستانیکسی را بدون تفسیر ، ترسیم کنم . تا قدری که این حقایق در انسان می گذارد ، همان تاثیربری است که یک آدم بسیار نامطبوع به وجود می آورد . خود بینی ، مرضی است که ناشی از حره غیر متعادل است ، خواه بیستنه باشد ، خواه فکاش ، خواه موسیقیدان ، یا هنر پیشه . ولی داستانیکسی وقیح بود . اینطور بیاداست که هرگز به کله اش خطور نمی کرد که کسی ممکن است از شنیدن حرفهایی که او راجع به خودش و اطرافش می زند ، متفرشود . به این خود بینی ، آن عدم اعتماد به نفس که حالا اسمش را « عقده حقارت » گذاشته اند ، مخلوط شده بود . شاید لازم باشد بود . شاید به همین علت بود که رفقای نویسنده اش را تا آن اندازه ، آشکارا تحقیر می کرد . یک آدم با مسلک ، کمتر اتفاق می افتد که به علت حس بدین ، به چنان تسیم و انقیاد تکبوت باری تن در دهد . ولی داستانیکسی ، با آنکه محکومیت خود را ، به این عنوان که چون در برابر حکومت مقاومت کرده و مرتکب گناه شده است سزاوار کشیدن این مجازات است ، بپذیرفته بود ، بر این حال شدن از محظور هر کاری که از دستش بر می آمد کرد . این کله به هیچ وجه منطقی به نظر نمی رسید . قبلاً گفته ام که در واقع داستانیکسی ، که به اینها با قدرت و نفوذ می کرد ، خود را چقدر کوچک کرده بود . او ، به هیچ وجه بر نفس خود تسلط نداشت ، ولی این قضیه را شاید بتوان به بیماری صرع او ، که شدیداً از آن رنج می برد ، تعلق داد . در این صورت او را نمی توان مسئول دانست . وقتی گرفتار خواهی دل می شد ، نه حرف او دوران بدی مانع او بود و نه تراکت اجتماعی . به همین جهت وقتی زنی در حال اختیاری بود ، او را ترک کرد تا دنبال پولینت سولوا به پاریس برود و فقط و فقط دوباره پیش زنی برگشت که آن زن آزاد جوان او را از خود رانده بود . ولی ضعف نفس داستانیکسی هیچ جا مثل عشق دیوانه واری که به قمار داشت آشکار نیست . این جنون ، پناهی او را دچار تهیدستی می کرد . در ژنو مجبور بود پنج فرانک و ده فرانک قرض کند تا برای خودش و زنی غذا بخرد .

خواننده بیاد دارد که داستانیکسی ، برای اینکه قراردادی را اجرا کند ، زمان کوتاهی به اسم « قمار باز » نوشت . قمار باز ، رمان خوبی نیست ، ولی از این لحاظ جالب توجه است که باز یگر زن داستان ، یعنی پولینا الکساندروونا ، ظاهراً از روی پولیناسولوا ساخته شده است و طرح اولیه یک « تیب » را به دست خواننده می دهد . تیب زنی که عشق او بانفرت برآمخته است . و این زنیست که داستانیکسی تمسیر او را در کتابهای بعدی خود ، با اسنادی و نازک کاری بیشتری کشید . « قمار باز » ، از این جهت نیز جالب است که در آن داستانیکسی با تیب زنی بسیار ، احساساتی را که قربانی بدبخت قمار گرفتار آن می شود و او به خوبی از آن آگاه بود ، شرح می دهد . پس از آنکه این کتاب را می خوانید ، می فهمید چطور می شد که با وجود خفتهائی که قمار برای او به بار می آورد ، با وجود تکبوتی که برای او و کسانی که او دوستشان می داشت ایجاد می کرد . با وجود ماجرا های پستی که از آن ناشی می شد (وقتی از صندوق نویسندگان محتاج پول می گرفت ،

